

سیاه اگر چشمان تو باشد

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: لوانی، نرگس
عنوان و نام‌پدیدآور	: سیاه اگر چشمان تو باشد / نرگس لوانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۴ - ۲۶۰ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۵۵۹۵۵

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سیاه اگر چشمان تو باشد

نرگس لوانی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان: صبا آشتیانی

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۴ - ۲۶۰ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

مقدمه

یک بوق... دو بوق... سه بوق...

نه! هیچ کس پاسخگوی این همه دلتنگی نبود.

دستی به یقه‌ی مانتویش زد و دو دکمه‌ی اول آن را آزاد کرد. انگار که تمام دز هوا از او دریغ شده باشد، به تقلا افتاده بود و نفس نفس می‌زد.

نفس می‌زد و فکر می‌کرد. فکر می‌کرد و قدم می‌زد. قدم می‌زد و اشک می‌ریخت.

چیزی درونش می‌شکست و تکه‌هایش، غرور عزیزتر از جانش را ذوب می‌کرد و او... و دختری چون او... وای وای بر این اتاقی که قدر جولان تنهایی‌هایش نبود و وای بر دلی که روحی بود سرگردان، در حوالی اوایی که هرگز؛ طنزهایش را ندید، دخترانگی‌هایش را... چال دیوانه‌کننده‌ی گونه‌اش را...

تقدیم به نگاه گرم مادر

و دست‌های پر مهر پدرم!

چنگی به کلیدهای روی کانتر زد و شال مضحک آبی رنگی بر سر انداخت و خندید؛ تلخ...!

و آبی؟! آبی برای دختری که دیده نشد؟ آبی و آرامش پنهانی‌اش و دختری که ناآرام بود؟!!

تن رنجور و پاهای بریده از حرکتش را تکان می‌داد. جسم سیر شده‌اش پله‌ها را سر می‌خورد و پایین می‌رفت.

به خودش که آمد، خطوط سفید کف خیابان به او دهان کجی می‌کردند و او... صداها‌ی عجیبی در گوشش زنگ می‌خورد:

«هیچ وقت نخواستم. انقدر دورم نباش! خسته‌ام ازت! انقدر نباش!»

خندید؛ تلخ... بلند... خیلی بلند!

پایش تا آخرین حد روی پدال گاز رفته بود و می‌خواست، دنیا را از لوٹ تمام بودن‌هایش پاک کند. چه سود از بودن‌هایی که به نابودی می‌رفت؟

گاز را فشرد. صداها بلندتر شد. نور مستقیم ماشین مقابل... صداها‌ی عجیب...

«و آزاد شده بود از تنی که هیچ وقت دیده نشد!»

زندگی را به رویم گشود که زیر آسمان لاجوردی، بویی از بهشت به
ارمغان می آورد و وجود هر جنبنده‌ای را پراز حسی دلپذیر می‌کرد.
دم عمیقی کشیدم و دکمه‌ی پلی را فشردم.

«هواتو کردم!»

من حیرون تو این روزا هواتو کردم.

دلَم می‌خوادت،

می‌خوام پیام تو آسمون، دورت بگردم.

هوایی می‌شم

همون روزا که می‌بینم،

هوامو داری.

می‌خوام بدونم،

تاکی می‌خوای ببینی و دووم بیاری؟»^(۱)

اگرچه نسیم صبحگاهی چون مادری دلسوز صورتم را نوازش
می‌کرد؛ اما غم پوسیده و جان‌کاهی این نوازش مخملی را برهم
می‌زد؛ غمی که باعث شد لحظه‌ای بعد، اشک تا پشت پلک‌هایم بالا
بیاید و کم‌کم راه‌گونه‌ام را در پیش بگیرد.

نگاهم تا آسمان بالا رفت و دستم بی‌اراده آویزی را لمس کرد که
محافظ تنها یادگار دورانم بود... محافظ نامی مقدس... نامی به وسعت
رحمت الهی...

«۵ ماه قبل»

«نرگس»

موهای لخت و بلندش، صورت گندمی و با نمکش را قاب گرفته
بود.

تکان خفیفی خورد و بالش را محکم‌تر از قبل در آغوشش میچاله
کرد.

نزدیک‌تر شدم. ملحفه‌ای را که از روی او کنار رفته بود تا زیر
گردنش بالا کشیدم و موهای روی صورتش را کنار زدم. دیدن
چهره‌اش حتی در خواب هم، به من انرژی می‌داد.

به لحظه نکشید که دستش را آزاد کرد و ملحفه را کنار زد. این کار
باعث شد تا لبخند دبشی کنار لبم بنشیند؛ یک لبخند، به دبشی
چای‌های اول صبح «خاله زیورا»!

سری تکان دادم، به سمت پنجره رفتم و هندزفری سیاه محبوبم را
در گوشم چپاندم. کمی از پرده را کنار زدم و در چوبی پنجره را باز
کردم. باغچه‌ی پراز ریحان و شاهی خاله که تک به تک آن‌ها را با
دست‌های پر مهرش کاشته بود، تصویری از یک دشت سرسبز و پراز

با پشت دست، خیسی گونه‌ام را پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و حسرت‌های دلم را دور زدم. با حس آرامش و امنیتی که از حضورش، در تک‌تک لحظاتم داشتم اولین روز خردادی‌ام را شروع کردم. یک خرداد گرم و زیبا... یک شروعی دوباره!

نگاه موشکافانه‌اش معذبم کرده بود. بالا به پایین، از شال مشکی تا کفش کهنه‌ای که دو سال قبل خریده بودم، همه و همه را با چشم‌هایی وقزده و نگاهی گزنده رج زد. بار تحقیر چشم‌هایش تارزومه‌ی سبک از سابقه‌ام پیش رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

— یک هفته آزمایشی می‌مونی، اگر از کارت راضی بودیم، استخدام می‌شی. اونم بایه قرارداد هشت ماهه!

تا خواستم لب باز کنم، ادامه داد:

— تمديد يا لغو این قرارداد هم بستگی به عملکرد خودت داره. سیستم شرکت ما اینه. پس سعی کن باهاش کنار بیای.

دلم می‌گرفت از دوم شخص مفرد، خطاب شدن! از این «ی» ای که بار سنگین حقیر بودن را روی شانهم هوار می‌کرد. دلم می‌گرفت از این زیر دست بودن‌های اجباری!

بند کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم و سری تکان دادم.

— بله متوجه‌ام.

خودش را با کاغذهای روی میزش مشغول نشان داد و به سمت در اشاره کرد.

— بیرون باش تا صدات کنم.

از جایم بلند شدم تا به سمت در بروم که با جمله‌اش در جا می‌خکوب شدم:

— برای کار توی این شرکت، لباس مناسب‌تری بپوش... این نوع پوشش پرستیژ کار ما رو زیر سوال می‌بره.

بغض خفه شده‌ای سیب گلویم را لرزاند. دستی روی مانتوی سرمه‌ای بور شده‌ام کشیدم و مثل همیشه لال شدم به دفاع از حقی که سال‌های سال، جیب خیلی‌ها را پر کرده بود و شکم خیلی‌ها را گنده! این سکون لعنتی لب‌هایم، این لعنتی‌ای که «سحر» و خاله زیور به آن می‌گفتند «بی‌زبونی» کی تمام می‌شد؟!

منتظر روبه‌روی منشی نشستم و به کار کردن او خیره شدم. دو تلفن روی میزش بود که هر کدام، هر پنج دقیقه یک بار زنگ می‌خورد، از طرفی هم کلی برگه مقابلش بود که باید تایپ می‌کرد. حالا تمام این شلوغی‌ها یک طرف، رفت و آمد و سوال پرسیدن‌های پرسنل هم طرفی دیگر. واقعا که کار سختی بود و صبر ایوب می‌طلبید!

بین این همه گیر و دار، ناگهان چشمانش به من افتاد که داشتم با اشتیاق نگاهش می‌کردم.

— تو هم گیج شدی نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

— واقعا کار سختی دارین.

انگار که داغ دلش تازه شده باشد، نگاهی به اطرافش انداخت و روبه من گفت:

— کار پنج، شیش نفرو همزمان انجام می‌دم. نه حقوق درست و حسابی می‌گیرم، نه فکر آرومی دارم. از من می‌شنوی اینجا نمون. اعصاب برات نمی‌مونه.

لبخندی به حجم تمام تلخی‌ها و سردی‌های روزگار، روی صورتم نقش بست. صورت معصوم سحر وقتی که برای خرید یک جفت کتانی اسپرت درهم می‌شد و برای آنکه من را دلگیر و ناراحت نکند با خنده می‌گفت، «بی خیال نرگسی! این یکی ام که دارم هنوز سالمه. تازه کفش نو می‌خوام چیکار؟ نو بپوشم، موقع ورزش بازم می‌ترکه!» یک لحظه هم از مقابل صورتم کنار نمی‌رفت.

منشی که حالا فهمیدم همان «خانم محمدی» است، وقتی سکوت طولانی و کشدارم را دید گفت:

— چیزی می‌خوری بگم برات بیارن؟

انگار کسی از اعماق یک چاه تاریک بیرونم کشاند. گنگ نگاهش کردم که دستی مقابلم تکان داد.

— کجایی تو؟!

با تکان دستانش، به خودم آمدم و گفتم:

— ببخشید. متوجه نشدم. می‌شه... می‌شه بگین من الان باید چی

کارکنم؟

— بذار الان زنگ می‌زنم به مدیر بینم چی می‌گه.

و باز هم با نگاهی پر ترس و منتظر به او خیره شدم. طی مکالمه‌ای

کوتاه، به من اشاره کرد و گفت:

— برو تو اتاقش.

رعشه‌ی عجیبی به دست و پاهایم پیچید و قدم‌هایم را سست‌تر از همیشه کرد. جلوی اتاقش که رسیدم، نفس حبس شده‌ام را بیرون فوت کردم. با لمس کوتاهی، آویز «الله» ام را حس کردم و بعد از کسب اجازه، وارد شدم.

— امروز فقط برای عقد قرارداد محسوب می‌شه، از فردا می‌تونی توی بخش بایگانی شروع به کار کنی.

— این رو هم مد نظر داشته باش که نظم، دقت و تلاشت برای ما مهمه.

رزومه‌ام را به طرفم گرفت و در ادامه گفت:

— ایسنا رو بده به محمدی و سفته‌های ضمانت و برگه‌های قرارداد رو امضا کن. فردا هم راس ساعت هشت اینجا باش.

با دست‌هایی که از شدت استرس به عرق نشسته بود برگه‌ها را از دستش گرفتم و با گفتن «چشم» از اتاقش خارج شدم. امضا کردن آن برگه‌ها هم وقت چندانی نبرد. ساعت حدودا دوازده ظهر بود که از شرکت خارج شدم و به سمت خانه راه افتادم.

زیر لب زمزمه کردم: «خدایا شکر ت بابت کاری که نصیبم کردی... شکر ت که نداشتی جلوی خاله و سحر رو سیاه بشم! خواه، ناخواه چشم امید اون دو تا بعد از تو، به منه... نذار ناامید بشن.»

به ایستگاه مترو رسیدم و به مقصد جنوبی‌ترین نقطه‌ی شهر راهی شدم.

خوشحال بودم و گرمی هوا، فن خاموش قطار و همه‌ی دست فروشان ریز و درشت هم ذره‌ای از این شادی کم نکرد. شاغل شده بودم و این اتفاق کمی نبود.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و تا رسیدن به ایستگاه مورد نظر آهنگ گوش کردم.

سر پیچ کوچه رسیدم و نان داغی را که چند دقیقه قبل خریده بودم، روی دستم جابه‌جا کردم. علی و سجاد و آرین کوچولو، دو آجر رنگ و رورفته را دروازه کرده بودند. توپ چهل تکه‌ای را وسط گود انداخته بودند و ضربات سنگینی نثار آن بیچاره می‌کردند.

به دنیای کودکی‌شان غبطه خوردم و دستم را داخل کیفم بردم تا کلیدهایم را در بیاورم که در خانه باز شد و سحر، سرخوشانه سرش را بیرون آورد.

— سلام نرگسی!

ضربه‌ی آرامی به بینی‌اش زدم و اشاره‌ای به نان‌های روی دستم کردم که داغی‌شان، گرمی هوا را برایم بیشتر از حد معمول کرده بود.

— سلام و روجک! باز تو پیش‌بینی کردی که پشت درم؟ بیا اینا رو بگیر که سوختم.

خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد. لبه‌های آستین‌اش را پایین کشید و نان‌های داغ را روی پارچه‌ی کش آمده‌ی آستین‌اش گذاشت.

بعد او وارد حیاط شدم و در را پشت سرم بستم. خاله زیور با آن پیراهن بلند و گلدار، مشغول پهن کردن لباس‌ها روی بند بود. سلام

بلند بالایی کردم و برای به آغوش کشیدن‌اش، سرعت قدم‌هایم را بالا بردم.

— سلام دخترم. خسته نباشی عزیزم.

با دوگام بلند، به او رسیدم و محکم بین بازوهایم فشردم‌اش. قدر تمام مادرانه‌هایش، فشردم‌اش... قدر تمام نوازش‌های پر مهرش... قدر سیزده سال حضور بی‌منت‌اش برای من و خواهرکم!

کمرم را نوازش کرد و من هر لحظه، با عمیق‌ترین دم ممکن، ریه‌هایم را از عطر تنش پر می‌کردم.

— خاله، قرارداد بستم.

ناگهان مرا از خود جدا کرد و با حالت عجیبی به چشمانم خیره شد. چین‌های عمیق آن پیشانی بلندش، بی‌فروغی زمرد چشم‌هایش و گرد خاکستری موهایش، بر دلم سایه انداخت و نالیدم:

— اون طوری نگام نکن دردونه. نمی‌تونستم دست روی دست بذارم و زحمت کشیدنت رو ببینم. من دیگه بزرگ شدم. باقیش رو بسپر به من!

با لحن سرد و دلخوری گفت:

— فکر می‌کردم فقط یه مصاحبه ساده‌ست و مثل همیشه قرار بر

این می‌شه که بهت زنگ بزنن.

کمی مکث کرد و بعد هم دستی روی شانه‌ام زد.

— قرارمون این نبود نرگس خانم!

این را گفتم و بدون اینکه مهلت کوچکتین حرفی به من بدهد،

سبید لباس‌ها را برداشت و داخل خانه رفت.

خواستم دنبالش بروم که سحر از حال، به داخل حیاط دوید و دستم را گرفت.

— آجی امروز برای همین زود از خونه زدی بیرون؟

دستی در موهای لخت‌اش فرو کردم و تابی به ابریشمی آن‌ها دادم.

— نکنه تو هم از آجی دلخوری جوجه؟

انگشت‌هایم را از خرمن موهایش بیرون کشید و بین دست‌هایش فشرد.

— تو بهش قول داده بودی که دیگه کار نمی‌کنی.

— بسه هرچی زحمت‌مون رو کشید سحر. خاله مریضه. نمی‌تونم

آب شدنش رو ببینم. حالا دیگه این وظیفه منه که خرج شما رو بدم.

دستبند چرم قهوه‌ای را که داغی پشت دست‌های تنه‌ایم بود،

لمس کرد و گفت:

— راه خوبی واسه فراموش کردنش انتخاب نکردی!

فراموشی؟ چه واژه‌ی عجیبی! دلم چیزی فراتر از فراموشی

می‌خواست. چیزی شبیه آلزایمر! شاید این‌طور می‌شد بی خیال تمام

رفتگان شد. هرچند که رفتگان، همیشه مردگان واقعی نیستند... گاهی

رفتگان، آدم‌هایی هستند که خود، آن‌ها را کشته‌ایم؛ در دل‌مان، در

خاطرمان!

همه‌ی ما قاتلیم... قاتل افرادی که شاید هیچ وقت به جرم قتل آنان

قصاص نشویم. قاتل لحظاتی که شاید هیچ وقت، هیچ کس، نشانی‌اش

را نفهمد؛ اما... وای به روزی که رفتگان، کمر بر قتل اوقات خوش‌مان ببندند.

و ای وای بر حافظه‌ای که پاک نمی‌شود. قاتل نمی‌شود!

لبخند تلخ مخصوص و بهت‌زدگی همیشگی، جواب جمله‌ی

سحر بود. جمله‌ی او که نمی‌دانست کار کردم، بهانه‌ای برای فرار

نیست... نمی‌دانست که «ی» تحقیر را به جان می‌خرم تا غم به دلش

راه نیابد، تا سری کج نکند به خواهش و خواستن!

چشم‌هایم را روی دستبند قهوه‌ای بستم و مثلاً خودم را زدم به

کوچه‌ی علی‌چپی که خیلی وقتی می‌شد از آن محله رفته بود!

جلوتر از سحر، وارد خانه شدم. بوی خوش قرمه‌سبزی، حضور

یک کدبانوی با سلیقه را در خانه اعلام می‌کرد و روحم را پر از

رایحه‌ای دل‌انگیز!

عطر گل‌های رنگارنگ خاله زیور که گوشه‌ی خانه را مزین کرده

بودند، شامه‌ام را نوازش می‌کرد و خنکای قالی قرمزی که کف پایم را

قلقلک می‌داد، حالم را جا می‌آورد. شالم را از سر برداشتم، آن را روی

دستم انداختم و در حالی که دکمه‌های مانتوam را باز می‌کردم، برای

پیدا کردن خاله، سرک می‌کشیدم.

— خاله‌ی قشنگم؟ زیور خانم؟

صدای بشقاب‌های چینی‌ای که به هم می‌خورد، بین پژواک

صدای من گم شد. پیدایش کرده بودم. مثل همیشه، در آشپزخانه بود.

مانتو را هم روی شالم انداختم و به سمت آشپزخانه پا تند کردم.

— این جایی خاله خانوم؟ حالا دیگه ما رو تحویل نمی‌گیری؟
بشقاب‌ها را گوشه‌ای گذاشت و روی صندلی نشست.

— بشین.

گونه‌اش را بوسیدم. چرخ زدم و درست مقابلش روی صندلی
نشستم و مانتو و شالم را روی صندلی آویزان کردم.

— سرپا گوشم خاله جون.

نگاهی به دستبند قهوه‌ای معروف انداخت و با حالتی ترحم
برانگیز، پلک‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت.

— روزی که «شوشتری» از دفترش اخراجت کرد گفتم دیگه
نمی‌خوام کار کنی. یادته؟

آشفتنگی نگاهش را نادیده گرفتم و با پوشاندن دستبند طلسم
خورده به وجودم گفتم:

— بخاطر تعدیل نیرو عذرمو خواستن. خاله...

انگشت اشاره‌اش که روی بینی‌اش نشست، ناچار مجبور به
سکوت شدم.

— بعد رفتی تموم تابلوهایی رو که با کلی عشق و علاقه کشیده
بودی فروختی.

عشق؟! کدام عشق جز حضور پیر رنگش؟ کدام عشق جز
مادرانه‌های بی‌شیله پيله‌اش؟ نمی‌دانست که عشق را هم بی او
نمی‌خواستم!

— من کی ازت پول خواستم نرگس؟ کی خواستم درست رو ول

کنی و کنار خیابون تابلوهاتو بفروشی؟ کی خواستم بری سرکار؟ تو
مگه قول ندادی که کاریت به این کارا نباشه؟

این بار با بغض و فریادی که به شدت سعی در کنترلش داشت،
ادامه داد:

— مگه قول ندادی دختر؟

دست‌هایش را بین دست‌های خسته و مرتعشم فشردم که سحر با
صدای خاله، سراسیمه وارد آشپزخانه شد.

— چی شده نرگس؟

نگاهی به سحر انداختم و سعی کردم با روی هم فشردن پلک‌هایم
او را هم آرام کنم. روبه خاله که حالا اشک می‌ریخت گفتم:

— آخه من قربون اون مروارید چشمات. گریه نکن.

با سرانگشت، اشک‌هایش را گرفت و منتظر به لب‌های من خیره
شد. جملاتی را که می‌خواستم به زبان بیاورم، گوشه‌ای از ذهنم سبک
و سنگین کردم و لبم را تر!

— از وقتی یادمه با اون قلب مریضت، کار کردی. خیاطی، گلدوزی،
آشپزی... هرکاری کردی تا خرج منو سحر و بدی.

بوسه‌ای پشت دست‌های پر چروکش زدم و گفتم:

— قربون این دستای زحمت‌کشت بشم. من دیگه درس تموم شده
و قصد ادامه تحصیل هم ندارم. می‌تونم کمک خرج خونه بشم. خاله
شما دیگه نمی‌تونی کار کنی. دکتر گفت کوچک‌ترین فعالیتی که به
قلبت فشار بیاره، باید متوقف بشه. دیگه بسه خاله... بقیه‌اش رو بسپر

به من. قسم می خورم که از پیشش برمیام.

از پس اشک‌های معلق در چشم‌هایش، نگاهم کرد و گفت:

— مطمئنی می‌تونی تو این جامعه‌ی گرگ، گلیم خودتو از آب بیرون بکشی؟ مطمئنی که دیگه کسی اذیتت نمی‌کنه؟ نرگس مادر، من دیگه ازم گذشته. مهم نیست که چقدر کار کنم، مهم نیست اگه دستام زخمی بشه، اگه چشمام سو نداشته باشه یا اگه به تم آسیبی برسه. مهم تویی.

دست‌هایم را با عشقی مادرانه نگاه کرد و ادامه داد:

— به این دستای قشنگ و لطیف نباید خطی بیفته. این انگشتای ظریف یه دختر جوونه که قراره یه حلقه‌ی تعهد طلایی رنگ روش بشینه.

دستش را روی چشم‌هایم کشید:

— این چشمای سیاه و معصوم یه دختر زیباست که باید بدرخشه به ناز! نه قرمز و ضعیف بشه از کار.

نگاه زمردی‌اش را به نقطه‌ای دور سپرد و با دردمندی گفت:

— کم بالا نشینی هست که دستی بگیره به مردی. که به چشم پاک یه برادر، یا حتی یه پدر نگاه کنه. که بدونه جهان به دست یکیه و از بالا دیدن هم مختص همون یکی!

نگاهش را دوباره به صورتم برگرداند:

— خرد می‌شی نرگس. بازم اذیتت می‌کنن مادر. کم گرگ نداریم به

لباس آدم. مطمئنی که بازم نمی‌شکنی؟ که گرگا دوره‌ات نمی‌کنن؟

مطمئن نبودم، از سرگذشتی که دیگه از من رد شده و جز یک مشت درد، چیزی برایم نگذاشته بود. کاش می‌شد، رنگ مهر و عشق را تجربه کرد و بذر محبت، در دنیا پاشید. کاش هیچ آدمی خاکستری نبود و می‌دانست که داشته‌هایش به شبی بند است و آن همه باد غروری که در سرش تاب می‌خورد، روزی زمین‌گیرش می‌کند.

لب‌هایم به اندازه‌ی یک لبخند پر تظاهر، کش آمد.

آی آدما، لبخندتان را از هم دریغ نکنید که با هم می‌شود یک دل

سیر خوش بود!

— به من اعتماد کن خاله جون.

جایی خواندم که ترمیم اعتماد، تا ابد طول می‌کشد. کاش این ابد،

زودتر اتفاق می‌افتاد تا...

— من مثل چشمام بهت اعتماد دارم دخترم. فقط نگرانتم، اینو

بفهم. تو یادگار خواهرمی. نمی‌تونم به آب و آتیش زدنت رو ببینم.

— می‌دونم خاله... می‌دونم! قول می‌دم که یادگارت مثل یه مرد کار

کنه. حریم و حرمتش رو بشناسه و خط قرمزهاش رو رد نکنه.

نگاه افتخار آمیزش را سخاوتمندانه به صورتم هدیه داد. از جایش

بلند شد و روبه سحر گفت:

— مگه تو امتحان نداری دختر؟ برو بشین پای درست. بدو!

سحر با بچگی شیرین‌اش، گونه‌ی خاله را کشید.

— چشم قربان.

و با بی‌خیالی به طرف اتاقش دوید.

کاش آدم‌ها هیچ وقت بزرگ نمی‌شدند.
خواستم از جایم بلند شوم که خاله گفت:
– حالا چه کاری هست؟ کجاست؟

به سمت خورش خوش‌بو و خوش‌رنگ‌اش رفتم و کمی به آن
ناخنک زدم:

– یه شرکت بازرگانیه. سمت نیاوران! من قرار تو بخش بایگانیش
باشم.

با قاشق به پشت دستم زد و گفت:

– اینایی که گفتی رونمی‌دونم چی‌ه؛ اما می‌دونم نیاورون اون کله‌ی
شهره. چه جوری می‌خوای بری و بیای؟ اصلاً از ساعت چند تا
چنده؟

پشت دستم را فوت کردم و گفتم:

– با مترو و اتوبوس می‌رم و میام خاله. ساعت کاریش هم از هشت
تا پنج عصره.

خورش را هم زد و گفت:

– خیلی مراقب خودت باش. مدام هم به من زنگ بزن که دلم هزار
راه می‌ره.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

– اصلاً خودم فردا میام محل کارت رو ببینم.

در حالی که از آشپزخانه بیرون می‌رفتم گفتم:

– خاله جون نکنی اینکارو الان می‌گن چقدر بچه است. خیالت

جمع! مدام بهت زنگ می‌زنم. همه چی امن و امانه.

و ته دلم دعا می‌کردم که همین‌طور باشد.

سری به اتاق سحر زدم و بعد از کمی بحث‌های خواهرانه،
وضویی گرفتم و به اقامه‌ی نماز ظهر ایستادم.

دست‌های بزرگ و زمخت‌اش، روی شانه‌هایم نشست و پس
لرزه‌های تنم، زیر هوار این حجم سنگین، گم شد. خنده‌ی
چندش آور... دست‌های سنگین...

– هیس! کاریت ندارم که دختر جون!

هیس؟! مگر صدایی هم از این گلوی خفه شده بلند می‌شد؟ مگر
نای گفتنی هم مانده بود؟

نزدیک‌تر شد... بالاخره صدایی از ته حنجره‌ام، جیغ شد.
بلافاصله پس از آن هم، گوشم زنگ خورد و چشم‌هایم رو به تاری
رفت! دست‌های سنگین بود... خیلی سنگین!

– مگه نمی‌گم جیک نزن بچه؟

جسم کثیفش سایه شد روی تنم و... بچه؟! بند بند وجودم به هم
می‌پیچید و چرا تنش حذف نمی‌شد از این جسم سرد و کوچک؟!
جیغ! بلند... خیلی بلند...

بدنم درد می‌کرد. استخوان‌هایم بیشتر!

— نرگس، نرگس آجی خوبی؟ نرگس؟

دست ظریفی روی بازوهایم وزن گرفته بود و تکانم می داد. گلویم خشک شده بود و تنم خیس از عرق سردی که برای صدمین بار در بدنم می لغزید.

چشم‌هایم را به سختی باز کردم. دستی روی سرم کشیدم و طبق عادت همیشه، لب دوختم از بازگو کردن خوابی که ننگ بود و تلخ! — یه کم آب بهم می دی؟

سریع از روی میز، پارچ را برداشت و لیوان پر آبی جلویم گرفت. لاجرعه سرکشیدم ولی چرا هنوز هم چیزی درونم می سوخت و درد می کرد؟ چیزی مثل زخم؟

— نرگس نمی خوای بگی چی شده؟ حالت خوبه؟

با تمام توان، کش و قوسی به گردن و لب‌های خشکم دادم و گفتم: — خوبم.

عصبی از جایش بلند شد و گفت:

— خوب نیستی خواهر من. خوب نیستی! این بار اولی نیست که با این لرزش عجیب و داد و ناله، از خواب می پری. باید بریم دکتر... این طوری نمی شه. واسه ما که حرف نمی زنی. شاید برای دکتر بگی که این کابوس لعنتی چیه؟!

دستش را گرفتم و کنار خودم نشاندم اش.

— من چیزیم نیست سحر جان. فقط یه کم فشار عصبی رومه. به خاطر خاله نگرانم. اون همه‌ی دارایی ماست. همه چیز من و تو.

نگرانشم..

از کی این قدر دروغ بهم می بافم؟ از کی تا این حد بی جرات شده‌ام؟

از کی انقدر زمین گیر...؟

خوب نبودم و بود و نبود خیلی‌ها در ذهنم بولد شده بود... پدر، مادر و...

نگاهم روی دستبند قهوه‌ای قفل شد. چشم‌هایم را نم اشک، تار کرده بود و چرا همیشه به این «اسمش را نیار» که می رسم، قلبم می خواهد از جا کنده شود؟ چرا بی رنگ شدن حضورش برای من قابل هضم نبود؟ چرا این کابوس کذایی، نمی رفت جایی دورتر از من و افکار و خواب‌هایم؟ چرا این مغز لعنتی ریست نمی شد؟ چرا پاک نمی شد از این بولد شده‌های تیترا شده در سطر اول ذهنم؟ کاش هیچ بنی بشری از این بولد شده‌های از دست رفته نداشته باشد.

چشم‌های زمردی درشتش را در کاسه چرخاند و لب زد:

— عزیز مهربونم. آخه چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ دکتر که گفت حالش خوب می شه. چرا با خودت این طور می کنی؟

این خواهر کوچولوی دوست داشتنی با آن چشم‌های خواستنی اش حرف‌های دکتر را نشنیده بود. نشنید حرف‌هایی را که من، به جرم بزرگ‌تر بودن شنیدم. خبر نداشت از اوضاع قلب خاله‌ی شبه مادری که یتیم‌دار خواهرش بود.

نگاهی به لباس‌های تنم انداخت و ادامه داد:

— ببین چقدر لاغر شدی. همش داری می‌دوی اینور اونور. خاله یه چیزی می‌دونه که می‌گه دنبال کار نباش! یه نگاه به خودت بنداز.

تمام توانم را جمع کردم و استخوان‌های تحت فشار و پاهای گزگزکنم را از تخت پایین کشیدم. جلوی آینه رسیدم و... چقدر این دخترک چشم سیاه، برایم غریبه بود. این گونه‌های استخوانی، این لب‌های سفید شده و این موهای کم پشت شده از غم!

چقدر همه چیز این دختر روبه‌رویم، همینی که همچنان داشت به مزخرف‌ترین شکل ممکن نفس می‌کشید، غریبه بود. جسمی بود که بی‌روح، در خانه، در این دنیا قدم می‌زد.

خواهرکم، مادرم، پدرم... همه چیزم، کنارم ایستاد و موهایی را که دورم ریخته بود، سبیل پرپشتی کرد و پشت لب‌های بی‌جانم گذاشت.

— بیا اینم سیلاته! نه یه دستی به سر و روت می‌کشی، نه به هیکلت! آخه خواهر ما داریم؟

آویز «الله» روی گردنم می‌درخشید و خدا را شکر از بودن این وروجک! شکر که می‌خندید و شاد بود.

دستی به شانه‌اش زدم و او را جلوی آینه، کنار خودم نگه داشتم. یک وجبی از من کوتاه‌تر بود. موهایش تا زیر شانه‌هایش می‌رسید...

لخت

و صاف... مثل قلبش!

در آینه به صورتش اشاره کردم و گفتم:

— جوجه خانم! اگه الان آرایشگری بلد بودی. خواهر خانمت انقدر سبیل نداشت. به جای این کارا بشین بند انداختن یاد بگیر. فردا روز به دردت می‌خوره.

خواست حرفی بزند که خاله زیور وارد اتاق شد.

— سحر، نرگس راست می‌گه! من دیگه برای این کارا، چشم‌ام سو نداره. این آبجیت هم که از این کارها خوشش نمیاد. لااقل تو بشین یاد بگیر که یه صفایی هم به سر و صورت ما بدی.

سحر، چشم بلندی سر داد و به طرف خاله دوید.

— بد می‌گم خاله؟ نگاش کن آخه! اگه بدونی تو چه وضعی از خواب بیدارش کردم.

نگرانی بارزی در صورت خاله رنگ گرفت و به من خیره شد. سریع به طرف سحر دویدم و فشاری به کمرش دادم.

— به این نگاه نکن خاله. نمی‌دونی چقدر حرف می‌زنه؟ اومده بالا سر من، منو از خواب ناز بیدار کرده.

خواب ناز و این بود دروغی دیگه!

— خاله درو..

دستی جلوی دهانش گرفتم، خاله که انگار خیالش راحت شده بود لبخندی زد و لاله‌الاله زیر زبانی زمزمه کرد. خواست از در خارج شود که برگشت و روبه من و سحر گفت:

— حالا اگه مسخره بازیای شما خانما تموم شده، تشریف بیارید

کمک من سفره رو بچینیم. ناهار حاضره.

سحر زبانی برایم دراز کرد و به همراه خاله از اتاق خارج شد.

و من ماندم و ده سالگی هایم و کابوس هایی که جزئی از زندگی ام

شده بود، من ماندم و رفتگانی که بولد شده بودند!

کاش هیچ بنی بشری از این بولد شده های از دست رفته نداشته

باشد.

« فرزاد »

برای آخرین بار خودم را در آینه می دیدم که چشمم روی گوش راستم ثابت ماند. حجم توده مانندی که دورش را احاطه کرده بود، عصبی ام کرد و باعث شد موهای کنار سرم را تا روی بخش لعنتی ای که مدتی می شد آن را به فراموشی سپرده بودم، پایین بکشم. رویش را پوشاندم و سعی کردم بر خودم و گذشته ای که هر روز و هر ساعت لابه لای این جسم درهم تنیده اکو می شد، تسلط یابم.

ذهنم را در جایی دیگر مشغول کردم و از اتاق بیرون زدم. پله ها را دو تا یکی طی می کردم و بین مسیر، دستی به موها و پیراهنم می کشیدم. به آخرین پله که رسیدم، کیان را دیدم که روی مبل راحتی لم داده بود و با موبایلش ور می رفت.

– باز که لَش کردی وسط خونه من.

سر از روی موبایل برنداشت. این رفیق برادر، این همیشه حاضر، این تنهایی پر کن پر سروصدا، هیچ وقت قصد ترک عادت نداشت. اخم هایم به رسم همیشه درهم رفت که گفت:

– اوو! چی شده حالا؟! د آخه اگه منم نیام اینجا که توی کله

خشک میرغضب باید تو تنهایی قوقو بزنی.

با همان اخم های درهم، به صورتش خیره شدم.

– میای این جا، اون ماس ماسکو بنداز اونور.

خنده‌ی بلندی کرد و موبایل را به طرفی انداخت.

– بیا، می‌گم عین پیرمردا می‌مونی بهت برمی‌خوره. مرد مومن الان عصر تکنولوژی، عصر کِلَش و آیرن‌کیل! اون وقت تو هنوزم گوشی یازده، دو صفر دستت می‌گیری. حیف این همه دک و پز!

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم که ادامه داد:

– خودمونیم، همونم ناظمی برات نمی‌گرفت، باید پیجت می‌کردیم.

و خنده‌ی بلندی سر داد.

زبانم را در دهان چرخاندم و سوئیچ را از روی میز برداشتم. بی‌اینکه جوابی به افکار حاشیه‌دارش بدهم او را در دنیای مجازی بی‌خاصیت‌اش تنها گذاشتم و به طرف در رفتم. اصلاً این فضای مجازی چه بود که داشت به مرور، آدم‌ها را از واقعیت دور می‌کرد؟

– کجا حالا مسترپیچ؟

جدی به سمتش برگشتم و گفتم:

– باید قبل رفتن ساعت بزنم؟

تک سرفه‌ای کرد و موبایلش را گوشه‌ای انداخت. دستی به

شلووارک کش دار و بالای زانویش زد و گفت:

– باشه بابا مرد اخلاق. خواستم بگم که ضیغمی زنگ زد گفت تا

ساعت چهار، پول رو می‌خوابونه به حساب.

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

– خوشم میاد حرفت خریدار داره. گویا یارو حساب کار دستش

اومده. والا حرف ما که تومنی دو زارم خرید نداره حتی به شرط چاقو!

مثل همیشه، بذله‌گویی و خوشمزگی کیان هم خط لبخندی روی لب‌هایم نینداخت.

– خیلی خب، مدام حساب رو چک کن که واریز کرده باشه. زودم حاضر شو که باید بری دفتر سرمدی. پولش رو سر موعد تحویل بده. خوشم نمیاد بد حساب بشم. به خصوص جلو سرمدی. بعدم بیا شرکت، کار دارم برات.

– چشم رئیس.

در را پشت سرم بستم و به طرف ماشینم حرکت کردم. اسماعیلی داخل ماشین بود. مرا که دید، سریع سیگارش را داخل جیبش گذاشت و از ماشین پیاده شد. تمام قد مقابلم ایستاد و گفت:

– سلام آقا روز بخیر.

نگاهی به پاکت سیگاری که از گوشه‌ی جیبش بیرون زده بود انداختم که شرمنده سرش را پایین گرفت. در حالی که پشت فرمان می‌نشستم گفتم:

– هیچ وقت نشده یه حرف رو دوبار تکرار کنم. امروز رو نادیده

می‌گیرم فقط به خاطر همسر و بچه‌ی تو راهیت. دیگه این آشغال رو توی دستت نبینم. تو راننده‌ی فرزند کرامت هستی، نه یه شوfer کامیون.

به آنی گوشم زنگ خورد: «چه کسی داشت ناصح بقیه می‌شد؟!»

خودت را دریاب مردیکه که در راس نصیحت لازم‌هایی!

هوفی در جواب افکارم کشیدم که صدای اسماعیلی بلندتر شد.

— چشم آقا. ببخشید! دیگه تکرار نمی‌شه.

استارت زدم و رو بهش گفتم:

— فعلا مرخصی. خودم می‌شینم پشت فرمون. در دسترس باش

ممکنه لازمت داشته باشم.

— چشم آقا.

عینک دودی‌ام را روی چشم‌هایم کشیدم و به سمت جایی راهی

شدم که...

جلوی ساختمان ترمز زدم و نگاهی به سر در آزار دهنده‌اش

انداختم. یک جمله که هربار آن را می‌خوانم تا فراموش نکنم کجایم و

برای چه... فراموش نکنم چه شد که حالا باید حداقل روزی چند بار

آن را مرور کنم.

ماشینم را گوشه‌ای پارک کردم و با رعایت احتیاطی همه جانبه،

وارد ساختمان شدم. هنوز قدم سوم را برنداشته بودم که کسی صدایم

زد:

— فرزاد جان! بالاخره اومدی؟

نگاهم را از کفش‌های پلاستیکی سرمه‌ای، تا صورت گرد و پر

خط‌اش بالا کشیدم. چرا همیشه از بودن در این ساختمان تا این حد

شرمگین بودم؟

— سلام خانم فلاح. روز بخیر!

نزدیک‌تر شد و آرام گفت:

— اصلا اجازه نمی‌ده بهش دارو بدیم. از سر شب تا همین یک

ساعت پیش، داشت داد و بیداد می‌کرد.

دستی روی شانهم زد. او تنها زنی بود که اجازه‌ی این کار را

داشت. تنها زنی که مهربانی بلد بود... بی‌منت، بی‌چشم داشت،

بی‌نظر!

— می‌شه دیدش؟

پلک‌هایش را به آرامی روی هم فشرد و گفت:

— آره پسر. برو الان تو اتاقشه.

سری تکان دادم و به سمت اتاقش راهی شدم.

سرش را روی لبه‌ی میله‌ای تختش چسبانده بود و به یک نقطه

خیره نگاه می‌کرد!

صدای قدم‌هایم را که شنید، بی‌آنکه سرش را بچرخاند یا حتی

دست از خیرگی به آن نقطه‌ی لعنتی بردارد، بی‌رمق گفت:

— دیر کردی.

دستم روی دستگیره‌ی در فشرده شد. شاید این‌طور تمام حرص و

خشم مغزم از این رگ و پی عبور می‌کرد و به فلز سرد منتقل می‌شد. یا

کمی از گرمای آتش درونم با سرمای این فلز، به خنکی می‌رفت، حتی

شاید عذاب دیدن این صحنه‌ی زشت هر روزه، این قهرمان عزیز

کرده، تمام می‌شد!

لرزش دست‌هایم را پشت کمرم مخفی کردم و به سمتش گام

برداشتم. کنارش، درست روی تخت نشستم و سرم را روی شانهِی هنوز محکم‌ش، گذاشتم.

— ببخش! خواب موندم.

سکوت کرد! سرم را بلند کردم و این بار مقابلش، درست رویه‌روی آن نقطه‌ی خیره‌کننده‌ی کذایی ایستادم.

— چرا داروهاتو نمی‌خوری؟ چرا کمک نمی‌کنی که از این کوفتی خلاص شی؟

همچنان سکوت کرد!

عصبی؛ چنگی به بالش چروکیده‌ی روی تخت زدم و آن را گوشه‌ای پرت کردم که گلدان فلزی کنار تخت، پخش زمین شد. انگار که به خودش آمده باشد، نگاهی به گلدان انداخت و بعد هم به صورت درهم من زل زد. خط فرضی‌ای زیر گلویم کشیدم و فریاد زدم: — دیگه به اینجام رسیده. خسته‌ام. داغونم. بسمه! به ولای علی

بسمه. لعنت به همه‌تون...

فریادم بلندتر شد:

— لعنت!

و کنار دیوار زانو زدم. نفس عمیقی کشیدم و با لحن بی‌حسی گفتم:

— چه زود بزرگ شدی...

نگاهم می‌کرد؛ مسخ شده، یخی، با بی‌حس‌ترین حالت ممکن!

نفسم را به طور مسخره‌ای بیرون فوت کردم و دو دستم را روی صورتم کشیدم.

— خوبه که لا اقل اینو فهمیدی.

سکوت و نگاهی به سیاه‌ترین عمق زندگی‌ام!

— چی شده پسرم؟ سر و صداتون تا ته سالن داره میاد.

از جایم بلند شدم. به سمت خانم فلاح رفتم و بعد از اینکه قرص‌هایی را که برایش خریده بودم به دست‌های او سپردم، بی‌هیچ حرفی آنجا را ترک کردم و حتی صدای فرزاد گفتن خانم فلاح هم، کوچکترین تعللی در قدم‌هایم ایجاد نکرد.

«لعنت بر جمله‌ی سر در این ساختمان! لعنت بر بانی شر شده‌ی

این روزهایم!»

ریموت اسپیلت را عصبی، در دستم می‌چرخاندم و با دست دیگرم روی میز ضرب گرفته بودم. قری به سر و گردنش داد و با آن ناخن‌های بلند و جادوگرانه‌اش به سمت خودش اشاره کرد.

— آقای کرامت باور کنید من مقصر نیستم.

ریموت را محکم روی میز کوبیدم و از جایم بلند شدم. به خودش لرزید و کمی عقب رفت. دست راستم را داخل جیبم بردم و با غیض، به طرفش خیز برداشتم. با وحشت قدم بعدی‌اش را به عقب برداشت و وای که صدای این پاشنه‌های مسخره، چقدر آزار دهنده بود.

نفس عصبی‌ام را روی صورتش فوت کردم و در حالی که رگ‌های

گردنم از شدت خشم، متورم شده بود فریاد زدم:

— خودت بگو چه غلطی کردی ناظمی.

انگار که پاشنه‌هایش به لغزش افتاده بود، جیرجیر می‌کرد.

اخم‌هایم بیشتر درهم رفت. فهمید که صدای آن لعنتی‌ها روی

اعصاب من رژه می‌رود، سریع خم شد و کفش‌هایش را از پایش

درآورد. آن‌ها را به دست گرفت و با لکنت گفت:

— ب... ببخشید آقا. فراموش کردم عوض شون کنم.

دندان‌هایم را روی هم فشردم و بلندتر فریاد زدم:

— لعنت به خودت و کفشات. بگو چه اتفاقی واسه اقبالی افتاد.

کفش‌ها از دستش افتاد و چانه‌اش به لرزش.

وای به حالش اگر گریه می‌کرد.

— آقا، به خدا من... من همه چی رو چک...

— خفه شو!

دوری زدم و از روی میز لپ‌تاپم را برداشتم. دکمه‌ی اینتر را زدم و

لپ‌تاپ را درست از روی صفحه‌ای که عکس‌اش به دستم رسیده بود

به طرفش گرفتم.

— ببین! پیچ داریست در رفته! آگه می‌افتاد روی سرش. آگه بلایی

سرش می‌اومد...

صدایم بیشتر اوج گرفت.

— می‌فهمی چه غلطی کردی؟!

چشم‌هایش نمناک شده بود و... وای به حالش اگر یک قطره از

چشمانش می‌چکاید.

— آقا به خدا همه چیز رو چک کرده بودم.

انگشت اشاره‌ام تهدیدوار به سمتش بلند شد. عسلی چشم‌هایش

از فرط وحشت می‌لرزید.

— حالا، خودت می‌ری اقبالی رو راضی می‌کنی که برگرده

سرکارش و وای به روزگارت اگر نتونی برش گردونی.

تا خواست حرفی بزند، صدای باز شدن در اتاق بلند و کیان میان

چهارچوب در ظاهر شد!

مثل همیشه در نزده وارد شده بود. این پسر هیچ وقت قصد ترک

عادت نداشت.

— آخ آخ ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

انگشت اشاره‌ام را در مشتم جمع کردم و گفتم:

— مزاحم نیستی.

و روبه ناظمی گفتم:

— کار من با این خانم تموم شده. می‌تونی بیای تو.

ناظمی با سرافکنندگی از اتاق خارج شد که کیان کنارم ایستاد و با

لبخند شیطنت‌آمیز و موذیانه‌ای، روبه مسیری که ناظمی از اتاق بیرون

رفته بود، برایم چشم و ابرویی بالا انداخت.

— کیان چرت و پرت بازی رو بذار کنار که هیچ اعصاب ندارم.

با سر شانه‌اش به شانه‌ام کوبید و با لودگی گفت:

— حواست به دوربینا هست دیگه؟! آخه نیس کار داشتی باهاش.

واسه اون می‌گم.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و چند ضربه روی سرش زدم.

— بالا خونه رو دریست دادی اجاره.

و از کنارش رد شدم و به سمت فایل‌هایی که روی میزم بود، رفتم.

— آها یادم نبود همه دوربینا از زیر دست خودت رد می‌شه رئیس.

خودکاری به سمتش پرت کردم که جا خالی داد.

— خدا خودش خوبت کنه کیان. تو آدم نمی‌شی.

— آره والا. واسه ما خود خدا باید دست به کار بشه.

چهارزانو روی مبل نشست و سیبی از داخل ظرف میوه برداشت.

گاز محکمی به آن زد و روبه من گفت:

— باز کجا گاف داده؟

پرینتی از عکس ارسالی گرفتم و به طرفش انداختم. برگه را در هوا

قاپید و نگاهی به آن انداخت.

— خب این چیه؟

— پشت صحنه‌ی عکاسی فیلم بودن که یکی از پیچ‌های داربست

دکور باز می‌شه، نزدیک بوده اون آهن‌ها بیفته رو سر اقبالی که یکی از

بچه‌ها می‌بینه و می‌کشده کنار. حالا هم اقبالی می‌خواد قراردادش

رو فسخ کنه.

خنده‌ی بلندی سر داد و گاز دیگری به سیبش زد.

— احمق می‌خندی؟! می‌دونی اگه بره چه ضرر مالی هنگفتی به

شرکت وارد می‌شه؟

— هیچ جا نمی‌ره. اون جرات نداره با توی کله‌خر دریفته! البته

واسه گوشمالیه ناظمی حرکتی بس شایسته انجام دادی. حساب کار

همچین اومده بود دستش که زرد کرده بود.

و باز خندید:

— ولی خودمونیم! کار ناظمی هم ایول داره. آخ اگه می‌خورد تو

سرش چه حالی می‌کردم. پسره تو مخیه! البته چندبار شخصا حال شو

گرفتما.

هوفی کشیدم از دست این کیان و مزه‌پرانی‌های مسخره‌اش...

— جای این مسخره‌بازیا برو دفتر «ستاره‌ی عصر» و برای

مصاحبه‌ی نادیا باهاشون مذاکره کن. می‌خوام سر تیتراژ مجله‌ها بشه!

جنجالی! بگو که پیشنهادشون رو قبول می‌کنم. اینم گوشزد کن که از

بین چندین دفتر انتخاب شدن.

آخرین گاز را به سیبش زد، از جایش بلند شد و مقابل در زمزمه

کرد:

— وای که این مدیریت برنامه‌ریزی چه شغل شریفیه.

عینک مطالعه‌ام را روی چشمانم گذاشتم و گفتم:

— اتاقت تا فردا آماده‌ست کم وِر وِر کن.

با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

— پسر! اینم شنیدی؟ موندم چرا تو مدیر مدرسه نشدی!

— کیان گم می‌شی یا خودم پیام اقدام کنم؟

در حالی که می‌خندید و در اتاق را می‌بست گفت:

— من و اتاق مدیریت چه شود!

خط کجی گوشه‌ی لبم را بالا کشید... شاید لبخند بود... شاید هم پوزخند! لااقل اش این بود که با حضور کیان، این مغز بیچاره کم‌تر از فشار دغدغه‌های زندگی رنج می‌برد.
دکمه‌ی یک را فشردم.

— یه فنجان قهوه تلخ برام بیار.
و مشغول واریسی فایل‌های چند ماهه اخیر شدم.

«نرگس»

با صدای زنگ ساعت کوکی کنار تخت، چشم‌هایم را باز کردم و به بالاترین کنج دیوار خیره شدم.

طول می‌کشید تا به موقعیتم پی ببرم. همیشه همین‌طور بودم. به قول سحر، یک ربعی می‌کشید تا لود شوم!

و باز هم نقل قول‌های سحرگانه، با آن کودکی بی‌غل و غش‌اش!
با یاد او، سر چرخاندم و دیدمش! درست کنار تخت من، روی زمین نشسته بود و موهایش را می‌بافت. چشمانش که به من افتاد لبخند قشنگی تحویل ژولیدگی صورتم داد و گفت:

— صبح بخیر خانم گرگه!

اخم ظریفی بین ابروهایم انداختم و با دلخوری روبه او گفتم:

— صبح بخیر نرمک! حالا ما شدیم گرگ؟!!

از جایم بلند شدم و روتختی‌ام را مرتب می‌کردم که گفت:

— نه... تو که عشقی! موهاش شبیه موی گرگاست. همیشه خدا نامرتبه!

نگاهی به ساعت انداختم؛ شش صبح را نشان می‌داد و این یعنی وقت کافی داشتم.

چند بار دستم را روی بالش‌ام کوبیدم و به سمتش رفتم. درست روبه‌روی او نشستم و به پشت چرخیدم.

— خب شما که انقدر خوشگل مو می‌بافی. بیا برای آبجیتیم یه شونه بزن.
— نرگس!
به طرفش برگشتم، بوسه‌ای روی موهای بافته شده‌اش کاشتم و شانهِ را از بین انگشت‌های باریک و بلندش بیرون کشیدم.
— نخواستم. بده خودم شونه می‌زنم.
و مشغول شانهِ زدن موهایم شدم. شانهِ‌هایم را از پشت گرفت و محکم چلاندم.
— قربونت بشم من. قهر نکن حالا! بده به خودم ببینم.
شانهِ را از دستم درآورد و به آرامی روی موهای مجعدم کشید. با رقص انگشت‌های کوچکش لابه‌لای موهایم، حس آرامش عجیبی در تنم پیچید... پیچید و رفت جایی نزدیک قلبم؛ همان جایی که مادر بود و پدر... رفت جایی، کنار آن دو عزیز رفته!
چه خوب بود داشتن سحری که بود و موهایم را شانهِ می‌زد. چه خوب بود داشتن این خوشی‌هایی که در کمال کوچکی، بزرگانند و دلنشین!
بافت موهایم که تمام شد، از جایم بلند شدم و کیف دستی‌ام را از کمد درآوردم.
— مرسی سحرم! دیرت نشه! پاشو کم‌کم حاضر شو.
مانتو‌اش را روی تنش کشید و مقنعه‌اش را جلوی آینه مرتب کرد.
— چشم خواهری بزرگه.

به سمتش رفتم و مبلغی کف دستش گذاشتم.
— چشمت بی‌بلا عزیزم.
نگاهی به دست پرش انداخت و گفت:
— نرگس واسه چی...
حرفش را قطع کردم و گفتم:
— برو دختر. کاریت نباشه. اگه توی شکمو رو نشناسم که دیگه خواهری بزرگه نیستم. باید پول داشته باشی تا از خجالت شکمت دریایی.
کمی خم شدم و آرام گفتم:
— به خاله چیزی نمی‌گی‌ها!
پایش را روی زمین کوبید و گفت:
— من شکموام؟!
— این همه حرف زدم، تو فقط همین یه تیکه‌اش رو شنیدی؟
دو دستم را روی کمرش گذاشتم و به سمت بیرون هولش دادم.
— برو ببینم! خدا حافظ.
چشمکی برایم زد و رفت.
— خدا حافظ نرگسی.
و دلم ضعف رفت برای این نرگسی گفتنش که مرا یاد خورش‌های خاله می‌انداخت.
ساعت از شش و نیم گذشته بود که بعد از شنیدن کلی سفارش توسط خاله و از زیر قرآن رد شدن، خانه را ترک کردم.

آویز «الله» را لمس کردم و با گفتن بسم الله آرامی، راهی محل کار جدیدم شدم.

به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن پلاک چهارده پا به ساختمان گذاشتم و دقایقی بعد با دقت و حوصله همه جا را از نظر گذراندم؛ دو گلدان سنگی بزرگ جلوی ورودی قرار داشت که هر کدام به طرز ماهرانه‌ای تراش خورده بودند و هر کسی را که وارد می شد خیره می کرد. کف زمین آن قدر براق و سفید بود که چشم را خیره می کرد و بازتاب پرتوهای خورشید که تا نیمه‌های لابی پیش رفته بود، روی آن کف الماسی، چون کریستال‌هایی رنگارنگ شکوه آن ساختمان سفید شمالی را دو چندان می کرد. این لابی بزرگ که در طبقه پایین واقع شده بود، از هر دو طرف به محوطه سر سبز پشت ساختمان ختم می شد و درست روبه روی آن، آسانسور تمام شیشه‌ای قرار داشت.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. تنها ده دقیقه‌ی دیگر تا ساعت هشت و آغاز به کار من مانده بود. دست از کنجکاوی و سرک کشیدن به اطراف برداشتم و به سمت آسانسور دویدم.

سرم پایین بود. مراقب قدم‌هایم بودم و هنوز به در آسانسور نرسیده بودم که ناگهان سرم به جسم محکمی برخورد کرد و نگاهم را تا آن جسم سفت بالا کشیدم.

— ماشالا با این چشم‌های درشت، من گنده رونیدی؟!

شرمنده سرم را پایین انداختم و با گوشه‌ی کیفم وررفتم.

— من... من معذرت می خوام. حواسم نبود.

چند لحظه بعد، با خیال اینکه رفته سرم را بلند کردم که دیدم همچنان دست به سینه، بالای سرم ایستاده و با لبخند کم جانی به من خیره شده است. نگاه کوتاهی به او انداختم و مسیرم را به سمت آسانسور ادامه دادم.

وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظر را زدم. همین که در می خواست بسته شود، دستش را میان در گذاشت و مانع شد. شوکه شده، اخم‌هایم را در هم کشیدم.

— آقا من که معذرت خواستم. لطفا اجازه بدید در بسته بشه. من عجله دارم.

ابروهایش را بالا انداخت و دستی به موهای مشکلی اش کشید.

— نه دیگه! این جور نمی شه. کله تو کوبوندی به سینه‌ی من، حالا هم می خوای با یه عذرخواهی ساده رد بشی بری؟!

اضطراب بدی در دلم افتاد. دست‌هایم به عرق نشسته بودند و پاهایم از داخل می لرزیدند. دیر شدن در اولین روز کاری یک طرف، حضور این مرد با این قد و قامت، با آن بازوهای باد کرده از عضله هم، یک طرف! نکند که!...

سرم را بالا گرفتم و دیدم با چشم‌هایی که شیطنت از آن می بارید به من خیره مانده.

— ببینم چشم قلمبه! اسمت چیه؟ تو اول چشم بودی بعد دست و پا درآوردی؟

باید کاری می کردم وگرنه نیامده، آبرویم به باد می رفت.

کیفم را محکم در مشت گرفته‌ام، زیر لب بسم‌الهی زمزمه کردم و... خودش را داخل آسانسور انداخت. بند کیفم را دور مچم چرخاندم و دست راستم را بالا بردم تا ضربه‌ای جانانه نثار گستاخی چشم‌هایم کنم که حرکتم را پیش‌بینی کرد و قبل از هر اقدامی، مچ دستم را محکم گرفت. فشار انگشت‌های بزرگش، استخوان‌شکن بود. در آسانسور بسته شد و وای بر من!

سخت، به تقلا افتاده بودم و بغض مزاحمی راه گلویم را مسدود کرده بود.

— ولم کن آقا!

سرش را تا نزدیک‌ترین حد صورتم نگه داشت و... صدای زن در آسانسور پیچید «طبقه‌ی دوم!» این یعنی تنها چهار طبقه‌ی دیگر تا آبروی رویه زوالم مانده!

— باید یاد بگیری که هر کی با من درافتاد، ور افتاد...

لبخند تحقیرآمیزی زد و پر غرض ادامه داد:

— چشم قلمبه!

بغض تلخی که داشت خفه‌ام می‌کرد، صحنه‌های آن روز مرگ‌آور که جلوی چشم‌هایم ردیف می‌شد و دست‌های نامحرم مردی که دست‌های لرزانم را اسیر کرده بود، تنم را به رعشه انداخت. تمام التماس بیست و سه سال عمری را که تنها تا قبل از ده سالگی اش خوش بود، در چشم‌های نمناکم ریختم و صدا لرزاندم.

— تو رو خدا ولم کن.

چند لحظه‌ای به چشم‌هایم خیره شد و بعد نمی دانم، التماس خفته در صدایم بود یا رحمت خدا که از من فاصله گرفت و دستم را رها کرد.

گوشه‌ی دیگری از آسانسور ایستاد و صدای ضبط شده‌ای که طبقه‌ی ششم را اعلام کرد!

در باز شد و خواستم خارج شوم که گفت:

— چشم قلمبه، من بعد حواست به جلوی پات باشه، همه مثل من مهربون و باگذشت نیستنا!

باگذشت؟ شاید این مضحک‌ترین کلمه‌ای بود که می‌شنیدم! بدون اینکه به سمتش بچرخم یا جواب حرفش را بدهم، مسیر قدم‌هایم را به سمت داخل شرکت، کج کردم.

خانم محمدی طبق اولین روزی که دیدمش، مشغول برگه‌های دورش بود. جلو رفتم و گفتم:

— سلام صبحتون بخیر!

بی‌اینکه سرش را از روی برگه‌های میزش بردارد گفت:

— سلام.

همان‌طور بالای سرش ایستادم. چند دقیقه گذشت که سر از برگه‌ها برداشت و با دیدن من شوکه شد. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

— وای! تو کی اومدی دختر؟

لبخندی به رویش زدم:

– حتی سلام هم دادم و جوابش رو هم گرفتم.
ضربه‌ی آرامی به پیشانی کوتاه و کمی برآمده‌اش که طره‌ای از موهای آلبالویی رنگ روی آن را پوشانده بود زد و گفت:
– وای ببخشید من واقعا متوجه نشدم شمایی.
گوشه‌ی مقنعه‌ام را مرتب کردم و گفتم:
– خواهش می‌کنم. چرا عذرخواهی می‌کنین؟!
تا خواست حرفی بزند، تلفنش زنگ خورد. با انگشت اشاره‌اش به نشان «یک لحظه» به سمتم نگاه کرد و گوشه‌ی را برداشت.

– بله؟

...

– بله الان اینجان.

...

– پیش عبدی؟

...

– بله چشم!

و تماس را قطع کرد. از جایش بلند شد و روبه من گفت:

– دنبال من بیا عزیزم.

یک لحظه، چشم‌هایم را بستم و آویز محبوبم را در مشت فشردم.

«الهی به امید تو!»

پشت سرش، از راهروی تقریبا بلندی رد شدم. به سمت راست پیچید و به اولین در سمت چپ، چند تقه‌ی کوتاه زد و بعد هم

دستگیره‌ی در را پایین کشید. بعد از او، وارد اتاق شدم. دور تا دور آن جا پر از قفسه بود و تمام قفسه‌ها، پر از زونکن!
مرد تقریبا میانسالی، با عینک گرد و بزرگی کنار پنجره نشسته بود. هیچ وقت دقیق به ظاهر کسی توجه نمی‌کردم و معمولا در توصیف ظاهر افراد و لیست کردن اعضای چهره‌شان ضعیف بودم. سعی می‌کردم کم‌تر به صورت کسی زل بزنم و یا به آن دقیق شوم... ولی خب، عینک این آقای عبدی، زیادی به چشم می‌آمد. شاید به خاطر کوچک بودن ابعاد فک و گونه‌اش بود!

با خودم زمزمه کردم: «ولی این روزا عجیب دقت می‌کنی. از اون مردک اسفنجی گرفته تا همین عینک آقای همکار!»
از شرمندگی گوشه‌ی لبم را گزیدم و سرم را به سمتی دیگر چرخاندم.

درست روبه‌روی میز عبدی، دو میز دیگر بود و هر دو خالی!

– سلام آقا!

عینکش را بالا داد و قوز بینی‌اش را خاراند. بی آنکه جواب سلامم را بدهد روبه محمدی گفت:

– باز نیروی جدید گرفته؟

– این‌طور صلاح دیده دیگه! می‌سپرمش به شما! حسابی کار بلدش کنید.

پوف کلافه‌ای کشید و نگاهی به سر تا پایم انداخت؛ آن قدر دقیق که مرا به شک انداخت؛ شک به لباس‌هایی که نوترین‌های کمدم بود...

نکند که پرستیژ این آقا هم زیر سوال برود؟

– سابقه کار هم داری؟

بله ی فوری و فوتی ای گفتم و از داخل کیفم رزومه‌ای که هنوز درنیاورده بودم، بیرون کشیدم و مقابلش نگه داشتم.

– بفرمایید.

چشم انداخت و کاغذهای داخل دستم را رصد کرد. پوزخندی زد

و عینکش را بالا داد.

– هر جا می‌ری اینا رو هم تو کیفیت می‌ذاری، می‌بری؟!

خجالت‌زده، برگه‌ها را پایین گرفتم.

– نه، راستش از دیروز توی کیفم جا مونده بود.

هی بابایی گفت و به یکی از میزهای کنار پنجره اشاره کرد و

بی تفاوت گفت:

– جات اونجاس. فعلا دست به چیزی نزن تا «درودگر» بیاد.

درودگر را نمی‌شناختم؛ اما بله مرسی ای گفتم و روی صندلی جا

گرفتم.

حدود نیم ساعت گذشت و طی این مدت، تنها به کار کردن آقای

عینکی که همان عبدی بود، خیره شدم. کم‌کم چشم‌هایم داشتند گرم

می‌شدند که در اتاق باز شد و دختر بلند قدی با مانتوی جذب قرمزی

که به تن داشت، وارد شد. بعد هم کسی داخل آمد که باعث شد، قلبم

در یک لحظه بایستد. گوش‌هایم کر شوند و چشم‌هایم کور...!

در یک حرکت ناگهانی، برگه‌ای را که روی میز بود و در این

نیم ساعت، با اشکال مختلف و بی معنی سیاهش کرده بودم مقابل صورتم نگه داشتم و در دلم دعا کردم، کاش این قرمزپوش هفت قلم بزک کرده با من کاری نداشته باشد. کاش پر آن مرد کنار دستش به پر و بال ریخته‌ی من بخت برگشته گیر نکند.

با طمانینه‌ی خاصی راه می‌رفت. بعد از چند قدم خرامانه مقابل عبدی ایستاد و گفت:

– عبدی، این زونکن بار ترخیص شده‌ها رو کجا گذاشتی؟ از صبح

با داریم با سلطانی دنبالش می‌گردیم ولی پیدا نشد.

– ای بابا. بایگانی زونکنای عهد دقیانوس که وظیفه‌ی من نیست.

حتما فرستادش انبار.

زیر چشمی، از پس آن همه خطوط کج و معوج، همه چیز را دید

می‌زدم که ناگهان، سرش را به سمت من چرخاند. سریع برگه را بالاتر

گرفتم و از آن پشت، چشمم به میچ دستم افتاد که از چند ساعت قبل تا

به همین حالا می‌سوخت... خود جهنم شده بود، این تکه‌ی لمس

شده! باید غسل اش می‌دادم. باید از شر کثافتی که گریبانش را گرفته

بود، خلاص می‌شدم و لعنت بر این مرد عوضی با آن بازوهای

اسفنجی اش!

و باز هم زمزمه‌های درون گرایانه: «نرگس! آگه در وصف ظاهر

خوب نیستی، در لقب دادن به بقیه، استادی!»

در یک لحظه تصمیم بر آن شد که این صفت ناپسند را کنار بگذارم

ولی مگر می‌شد آخر؟!